گفت‌وگوی «جوان» با خواهر طلبه شهید کربلایی محمد تهرانی به مناسبت ۱۵ مرداد سالروز شهادتش

شکارچی تانک هنگام غذاخوردن هم به فکر کسب علم بود!

صغری خیل‌فرهنگ

کربلایی محمد تهرانی از شهدای جامعه طلاب و روحانیون کشور است که علاقه زیادی به تحصیل در حوزه علمیه داشت. با وجود اینکه در حوزه مورد تشویق و توجه اساتید بزرگ قرار داشت، به خاطر علاقه‌اش به حضور در جبهه‌های دفاع مقدس داوطلبانه راهی مناطق عملیاتی شد. او که آرپی‌جی‌زنی قهار بود، در جبهه به شکارچی تانک شهرت یافت و عاقبت در ۱۵ مرداد ماه ۱۳۶۲ در عملیات والفجر ۳ به شهادت رسید. متن زیر گفت‌وگوی ما با عفت محمدی خواهر شهید است که با هم می‌خوانیم.

شهید تهرانی نفر دوم از چپ

از شهید تهرانی با صفت کربلایی یاد می‌شود. چه زمانی به عتبات مشرف شده بودند؟

محمد ششم مهرماه ۳۴ در شاهرود به دنیا آمد. فرزند ششم خانواده بود و در دو سالگی با پدربزرگ، مادربزرگ و مادرم به کربلا رفته بود. مادرم تعریف می‌کرد که آنجا محمد با سر در دجله افتاد، من فریاد زدم:« یا ابوالفضل(ع).» عمق دجله چهار متر بود. مرد عربی که این صحنه را دید برای نجات محمد خود را درون دجله انداخت و نجاتش داد. خدا نخواست محمد به آن شکل از بین برود، بلکه می‌خواست شهید شود.

چه زمانی طلبه شدند؟

برادرم تحصیلاتش را تا سوم ادبیات در دبیرستان دکتر علی شریعتی ادامه داد و بعد راهی حوزه علمیه قم و به عنوان طلبه مشغول به تحصیل شد. محمد در دوران دبیرستان فعالیت گسترده‌ای در جهت روشنگری مردم از قبیل ارائه کتاب‌های مذهبی، اعلامیه و جزوه‌های سیاسی- اجتماعی علیه رژیم شاه انجام می‌داد. از افراد فعال در اکثر تظاهرات و راهپیمایی‌ها بود. برادرم در حوزه علمیه قم زبانزد بزرگان حوزه از جمله عارفان و فیلسوفان بزرگی مثل حضرت آیت‌الله جوادی‌آملی و آیت‌العظمی حسن‌زاده آملی بود. ایشان همراه با چند تن از دوستانش کتابخانه‌ای تأسیس کردند و کتاب‌هایی که بیشتر از سوریه تهیه می‌کرد. دوستانش از سوریه برایش کتاب می‌فرستادند. او آن کتاب‌ها را در اختیار جوانان و نوجوانان قرار می‌داد تا بقیه به آگاهی برسند. برادرم در وصیتش نوشته بود که همه کتاب‌های مرا به حوزه علمیه قم بدهید. کتابخانه‌ای در قم بود که کتاب‌های بسیار نفیسی داشت. خانواده‌ام بعد از شهادت محمد کتاب‌هایش را به آنجا اهدا کردند. محمد در زمینه آگاه کردن ماهیت منافقین به دوستان و همسالانش خیلی کمک کرد. او جزوه‌های شهید هاشمی‌نژاد را برای دوستانش می‌برد که مطالعه کنند. در خیابان تهران، مغازه‌ای بود که محمد و منصور جلالی آن را تبدیل به کتابخانه کرده بودند و این شده بود پایگاه فکری- انقلابی جوانان. یک نشریه تأسیس کرده بودند به نام «مجاهد» و دو سه تا پایگاه هم در شاهرود زده بودند و فعالیت‌های انقلابی انجام می‌دادند.

چه شاخصه اخلاقی در وجود برادرتان بود که او را به عاقبت به خیری شهادت رساند؟

محمد خالص بود و اهل خواندن و عمل به قرآن. یکی از ارکان تشکیل جلسات قرآن در روزهای اول انقلاب بود. سعید اللهیاری دوست محمد می‌گفت: بعد از انقلاب روزهای اول بنیان یک جلسه را گذاشت. گاهی افراد می‌آمدند و در جلسه صحبت می‌کردند. تا مدتی خودش استاد جلسه بود. وقتی می‌رفت قم یکی دو نفر دیگر کارش را ادامه می‌دادند و با این روش به خیلی‌ها قرآن خواندن یاد داد.

گویا شهید اهل ورزش هم بودند؟

عاشق ورزش به خصوص فوتبال، کشتی و کوهنوردی بود. محمد در تابستان‌ها بنایی می‌کرد و با دستمزدش باشگاه فوتبالی به نام هما تشکیل داد. افرادی مثل منصور جلالی، عباس بازوی، حسن عرب‌عامری، علی رحیمی، رحیمیان، حسن عرب‌حجی و... به واسطه محمد جذب باشگاه شدند و همگی آنها هم شهید شدند. محمد علاقه زیادی هم به کوهنوردی داشت. می‌گفت کوه مظهر صلابت، استواری و قدرت است! همین کوهنوردی بعدها و در زمان حضورش در جبهه‌های غرب بسیار مفید و مؤثر بود. محمد برای عبور از کوه‌های صعب‌العبور مشکلی نداشت. اهل نماز اول وقت بود و حتی وقتی حین بازی صدای اذان را می‌شنید، سریع وضو می‌گرفت و به نماز می‌ایستاد طوری که بقیه بازیکنان به تبعیت از محمد به نماز می‌ایستادند.

یک بار با چشمانم او را دنبال می‌کردم، به سمت طاقچه رفت. می‌دانستم برای چه کاری می‌رود. خندیدم و گفتم می‌شود یک روز بدون ضبط غذا بخوری؟ نگاهی به من کرد. ضبط را روشن کرد و گفت مگر می‌شود؟ آن روز هم مثل همیشه با شنیدن سخنرانی آقای مطهری غذایش را خورد.

برادرم یک علاقه زایدالوصفی به مرحوم علامه طباطبایی داشت. عکس ایشان را در خانه زده بود. حتی جملاتش را روی برگه می‌نوشت و همین مسئله باعث شده بود که محمد از یک روحیه منطقی خیلی قوی برخوردار باشد؛ یعنی کوچک‌ترین چیزی را که وقتی در مباحثات و حرف‌های معمولی یا بحث‌های علمی پیش می‌آمد، می‌توانست به طور منطقی جواب بدهد.

چطور شد که از حوزه علمیه دل کند و راهی میدان نبرد شد؟

محمد در دوران جنگ اولین بار ۱۱ آبان ماه ۱۳۶۰ از طریق سپاه شاهرود به عنوان تک‌تیرانداز به جبهه رفت. معتقد بود باید جایی خدمت کنیم که اسلام به آن نیاز دارد. به اطرافیان توصیه می‌کرد به سپاه بروید. روزی که امام گفت کاش من یک پاسدار بودم! گفت الان وقتش است که برویم سپاه! رفت و مدت دو ماه و ۱۴ روز در جبهه حضور داشت. در جبهه به «شکارچی تانک» معروف بود. یکی از مشوق‌های جوانان به رفتن جبهه بود به طوری که هر کس با او برخورد می‌کرد و رفتارهایش را می‌دید، شیفته‌اش می‌شد و به جبهه اعزام می‌شد. بعد از شهادتش یک بار مسئول ثبت‌نام برایمان تعریف کرد که طاقتم طاق شده بود. از صبح که مشغول ثبت‌نام بودم، به هر کسی که می‌آمد پیشم فقط این جمله را می‌گفتم بله! او هم هست، خسته شده بودم. آخر سر برگه‌ای برداشتم و روی آن بزرگ نوشتم:«محمد تهرانی در این اعزام هست.» و این شد چاره کارم.

از این به بعد هر کسی که برای ثبت‌نام می‌آمد، متوجه می‌شد که محمد هم در این اعزام هست. محبوبیتش بین بچه‌ها زیاد بود. با وجود او بچه‌ها بهتر و بیشتر برای ثبت‌نام می‌آمدند.

> عراقی‌ها بسیار فشار آوردند. نزدیک بود خاکریز را بگیرند. احمد و محمد تهرانی و اخوی کوچکم را فرستادم جلو. خاکریز یک‌ونیم متری کوتاه شده بود و باید درازکش می‌رفتند. گلوله را با پرتاب به ایشان می‌رساندیم. آنها دو ساعت جنگیدند. یک گلوله تانک وسط هر سه‌شان خورد و بچه‌ها شهید شدند

قطعاً بعد از شهادت برادرتان خاطرات و روایات زیادی را از زبان همرزمان و دوستان ایشان شنیدید. لطفاً از آن خاطرات برایمان روایت کنید.

یکی از دوستانش می‌گفت: یک روز محمد را دیدم و حال بچه‌های شهر را از او پرسیدم. گفت شنیدی که حسن شهید شده است؟ گفتم خبرش را در یک اطلاعیه که روی دیوار چسبانده بودند، خواندم. گفت ما خیلی عقب ماندیم. بی‌حساب هم نمی‌گفت، زیرا حسن هم‌درس و همکلاس ما بود. اصلاً در این خط‌ها نبود. همیشه یک کفش و لباس تمیز به تن داشت. به موهایش هم خیلی می‌رسید. پاستوریزه پاستوریزه. لج ماها را درمی‌آورد. هر وقت از کنار میزش رد می‌شدیم، دست به لباسش می‌کشیدیم یا کفشش را لگد می‌کردیم. بعد از انقلاب شنیدیم که حسن خیلی عوض شده و وارد بسیج شده است. آن لباس‌ها، کفش‌های زیبا و رنگ‌وارنگ را از تن بیرون کرده و یک دست لباس و چکمه پوشیده است. بعد هم رفته جبهه داخل سنگرهای خاکی؛ نه یک ماه و دو ماه، چند ماه و آن هم چند بار. بالاخره هم در لابه‌لای مطالب اطلاعیه خبر شهادتش را خواندیم. حسن شاکری یکی دیگر از دوستان شهید روایت می‌کرد: یکبار همراه محمد ساکت نشسته بودیم؛ نجواهایی شنیدیم. گوش‌هایم را تیز کردم تا ببینم چه می‌گوید اما دریغ از یک کلمه. آهسته و نامفهوم. نتوانستم حW س کنجکاوی‌ام را سرکوب کنم. گفتم محمد! معلوم هست چه داری با خودت می‌گویی؟ خندید و گفت داشتم ذکر می‌گفتم! بهترین چیز در سکوت! این روال همیشه‌اش بود. تکیه کلامش هیچ‌گاه یادم نمی‌رود:«اعوذ بالله السمیع العلیم من الشیطان اللعین الرجیم.»

آخرین دیدارتان با برادرتان را به یاد دارید؟

آخرین بار که به جبهه می‌رفت، قبل از رفتن وضو گرفت. شیر آب را بست. رفت داخل اتاقش. بیرون که آمد، قرآن در دست داشت. رو به قبله ایستاد و زیر لب چیزهایی گفت. سپس قرآن را باز کرد؛ آیاتی را زمزمه کرد. خیلی خوشحال شد. قرآن را بست و خدا را شکر کرد و این صحنه هنوز عین همان روز از محمد به یادم مانده است.

آخرین روزهای قبل از شهادتش مادرم

> یکی از دوستان شهید روایت می‌کرد: یک بار همراه محمد ساکت نشسته بودیم، نجواهایی شنیدیم. گوش‌هایم را تیز کردم تا ببینم چه می‌گوید اما دریغ از یک کلمه. آهسته و نامفهوم. نتوانستم حس کنجکاوی‌ام را سرکوب کنم. گفتم محمد! معلوم هست چه داری با خودت می‌گویی. خندید و گفت داشتم ذکر می‌گفتم! بهترین چیز در سکوت!

سخت بیمار شد. خیلی از همرزمانش به محمد خرده می‌گرفتند که باید برگردی و به مادرت سر بزنی. کار را بسپار به یک نفر دیگر! مادرت مریض است، برو پیشش! اما محمد در جوابشان گفته بود حالا وقت عملیات است! اینجا به من بیشتر نیاز است. این مدت خوردم و خوابیدم! حالا که وقت عملیات است، بروم عقب؟ مادرم اول خدا را دارد و بعد برادر و خواهرهایم را!

دوستانش می‌گفتند یکبار از او پرسیدیم اگر برگردی، چه می‌کنی؟ گفته بود دوست دارم بروم قم و پای صحبت‌های آیت‌الله جوادی آملی بنشینم. برادرم همیشه به ما سفارش می‌کرد که سخنان امام را پیگیری کنیم. همیشه تأکید می‌کرد که با هم باشید و جمع خودتان را به هم نزنید. یکی دیگر از سفارشاتش هم این بود که نماز اول وقت را فراموش نکنید. محمد در اعزام آخرش ۲۵ تیرماه ۱۳۶۲ از طریق سپاه با مسئولیت آرپی‌جی‌زن به جبهه غرب رفت و در عملیات والفجر ۳ شرکت کرد و در همان عملیات در ۱۵ مردادماه ۱۳۶۲ به علت اصابت ترکش توپ به گردن به شهادت رسید.

شهادت ایشان چطور رقم خورد؟

به گفته همرزمانش واقعاً در شکار تانک تبحر فراوانی داشت. همرزمانش می‌گفتند: محمد هرچه گلوله داشت به طرف تانک‌ها و نیروهای دشمن شلیک می‌کرد. گلوله‌اش که تمام می‌شد فریاد می‌زد:« به من گلوله برسانید.» گونی را پر از گلوله می‌کردیم و برایش می‌آوردیم. وقتی خالی می‌شد، گوش به زنگ بودیم تا دوباره گونی گلوله برایش ببریم. گاهی آنقدر گلوله شلیک می‌کرد که دیگر گوش‌هایش هیچ صدایی را نمی‌شنید، هیچ‌گاه ندیدیم پشت به تانک دشمن بکند.

لحظه شهادت برادرم را از زبان فرمانده گردان کربلای شاهرود شنیدیم. ایشان می‌گفت: محمد در والفجر با ما بود. مأموریت گردان کربلا بسیار سنگین بود. در والفجر ۳ عراقی‌ها به مهران چسبیده بودند. یک خاکریز زده بودند. تانک‌ها پشت آنها قرار داشتند. بیشترین فشار دشمن از ناحیه فرح‌آباد بود. محمد تهرانی پیش من بود. ساعت یک گفت بگذار من بروم تانک‌ها را بزنم. گفتم نه! در باغ ۱۰ نفر نیرو بیشتر نمی‌توانند بایستند. عراقی‌ها ساعت چهار بعد از ظهر بسیار فشار آوردند. نزدیک بود خاکریز را بگیرند. احمد رضایی فرمانده گردان ما بود. احمد و محمد و اخوی کوچکم را فرستادم جلو. خاکریز یک‌ونیم متری کوتاه شده بود و باید درازکش می‌رفتند. گلوله را با پرتاب به ایشان می‌رساندیم. آنها دو ساعت آنجا جنگیدند. خاکریز نیم متر شده بود. یک گلوله تانک خورد وسط هر سه‌شان و بچه‌ها شهید شدند. هر سه آنها تقریباً سر نداشتند.

خاطره

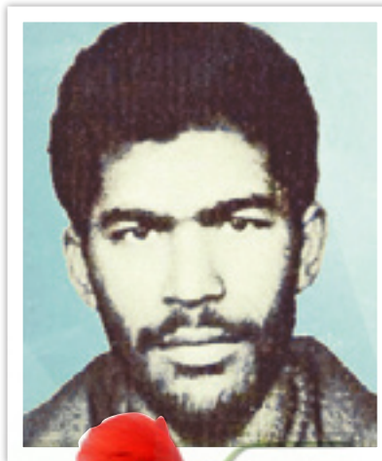

خاطره‌ای کوتاه از شهید عباسعلی فتاحی

سرش رفت اما قولش نه!

متن زیر خاطره‌ای زیبا از یک شهید نه چندان شناخته شده دفاع مقدس است. عباسعلی فتاحی از رزمندگان دولت‌آباد اصفهان بود که خاطره اسارت و مقاومت وی در برابر نیروهای دشمن در عملیات فتح‌المبین، از روایت‌های زیبایی است که در کاروان‌های راهیان نور توسط راوی‌ها به جوان‌ترها گفته می‌شود. حالا این روایت را به نقل از محمد احمدیان از نیروهای تفحص پیش رو دارید.

عباسعلی فتاحی بچه دولت‌آباد اصفهان و دانشجو و انقلابی بود. تک فرزند خانواده زمان جنگ آمد و گفت مامان میخوام برم جبهه.

مادر گفت عباسم! تو عصای دستمی، کجا میخوای بری؟عباسعلی گفت فرموده امام است. مادرش گفت اگر امام گفته، برو عزیزم.

عباس آمد جبهه. خیلی‌ها او را می‌شناختند. گفتند او را بگذارید پرسنلی یا جای بی‌خطر تا اتفاقی برایش نیفتد. اما خودش گفت اسم من رو بنویس میخوام برم گردان تخریب. فکر کردند نمی‌داند تخریب کجاست. گفتند آقای عباسعلی فتاحی! تخریب حساس‌ترین جای جبهه است و کوچک‌ترین اشتباه، بزرگ‌ترین اشتباهه.

بالاخره عباسعلی با اصرار رفت تخریب و مدت‌ها در آنجا ماند. یه روز شهید خرازی گفت: چند نفر میخوام که برن پل چهل دهنه روی رودخونه دوئیرج رو منفجر کنن. پل کیلومترها پشت سر عراقی‌ها بود.

پنج نفر داوطلب شدند که اولین‌شان عباسعلی فتاحی بود. قبل از رفتن حاج حسین خرازی خواست‌شان و گفت: به هیچ وجه با عراقی‌ها درگیر نمی‌شید. فقط پل رو منفجر کنید و برگردید. اگر هم عراقی‌ها فهمیدند و درگیر شدید، حق اسیر شدن ندارید که عملیات لو بره و تخریبچی‌ها رفتند. یه مدت بعد خبر رسید تخریبچی‌ها برگشتند و پل هم منفجر نشده، فقط یکی‌شون برنگشته.

اونهایی که برگشته بودند گفتند نزدیک پل بودیم که عراقی‌ها فهمیدن و درگیر شدیم. تیر خورد به پای عباسعلی و اسیر شد.

زمزمه لغو عملیات مطرح شد. گفتند ممکنه عباسعلی فتاحی توی شکنجه‌ها لو بده. پسرعموی عباسعلی اومد و گفت: حسین! عباسعلی سنش کمه اما خیلی مرده، سرش بره زبونش باز نمیشه. برید عملیات کنید.

عملیات فتح‌المبین انجام شد و پیروز شدیم. رسیدیم رودخانه دوئیرج و زیر پل یه جنازه دیدیم که نه پلاک داشت و نه کارت شناسایی. سر هم نداشت. پسرعموی عباسعلی اومد و گفت: این عباسعلیه. گفتم سرش بره زبونش باز نمیشه. عباسعلی پای قولش موند و اطلاعاتی به دشمن بروز نداد. مصداق بارز همون ضرب‌المثل که سرش رفت اما قولش نه. اسرای عراقی می‌گفتند: روی پل هر چه عباسعلی رو شکنجه کردند چیزی نگفت. اونا هم زنده زنده سرش رو بریدند و پیکر بی سرش رو زیر پل رها کردند. جنازه‌اش را آوردند اصفهان تا تحویل مادرش بدهند. گفتند به مادرش نگید سر نداره. وقت تشییع مادر گفت: صبر کنید این بچه یکی یه دونه من بوده، تا نبینمش نمیذارم دفنش کنین. گفتن مادر بیخیال، نمیشه.

مادر گفت: بخدا قسم نمیذارم. گفتند: باشه! ولی فقط... .یکهو مادر گفت: نکنه میخواین بگین عباسم سر نداره؟ گفتند: مادر! عراقی‌ها سر عباست رو بریدند. مادر گفت: پس میخوام عباسمو ببینم.

مادر اومد و کفن رو باز کرد. شروع کرد جای جای بدن عباس رو بوسیدن تا رسید به گردن. پنبه‌هایی که روی گلو گذاشته بودن، کنار زد و خم شد رگ‌های عباس رو بوسید و مادر شهید عباسعلی فتاحی بعد از اون بوسه دیگه حرف نزد.

> عملیات فتح‌المبین انجام شد و پیروز شدیم. رسیدیم رودخانه دوئیرج و زیر پل یه جنازه دیدیم که نه پلاک داشت و نه کارت شناسایی. سر هم نداشت. پسرعموی عباسعلی اومد و گفت: این عباسعلیه. گفتم سرش بره زبونش باز نمیشه

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۲۷۶

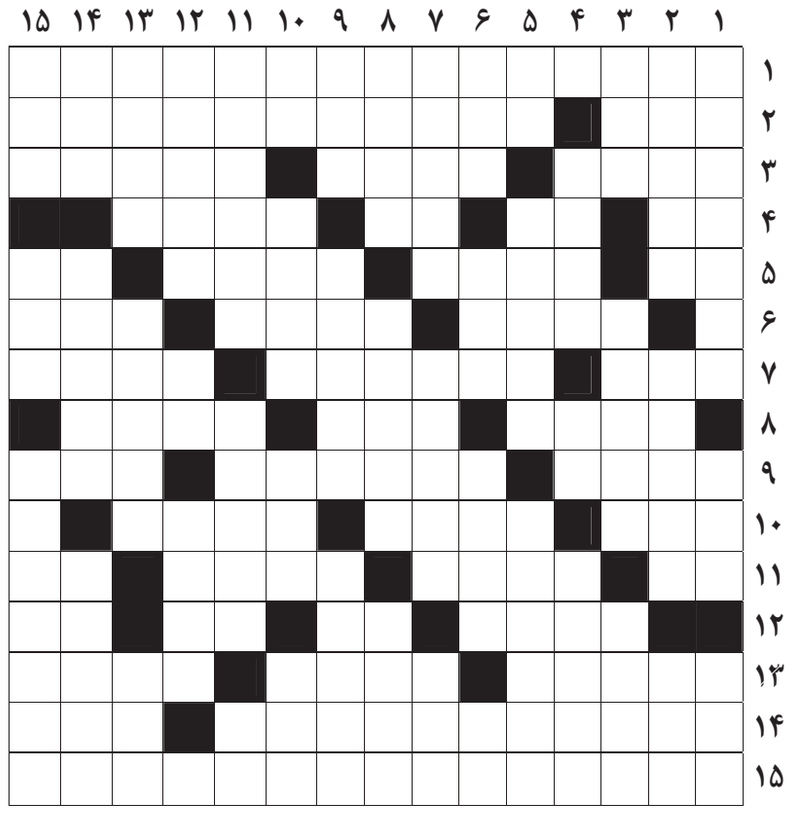

از راست به چپ

■ ۱- یادگار سالار شهیدان ■ ۲- نظر انتخاباتی- بنای باشکوهی از عصر تیموریان در جوار بارگاه ملکوتی امام رضا(ع)■ ۳- متعهد- جاسوس- علم شعبده■ ۴- مادر تازی- از ما بهتران- شهر خرما- تر و تازه■ ۵- داخل- از مواد لبنی پرمصرف- شهری در گیلان- کافی■ ۶- وسیله بازی انفجاری- اکنون- خوک■ ۷- خس خس سینه- از شهرهای شهرستان شمیرانات تهران- گناهکار■ ۸- دشمنی که انسان را بلند می‌کند- کلّ مَنْ عَلیها ... وَ یبقَی وَجْهُ رَبّک ذوالجلالِ والاکرام- ستاره■ ۹- شکافنده علوم- وسیله‌ای در موتور اتومبیل- دیوار بلند■ ۱۰- جواب مثبت- مرورگر اینترنتی از گوگل- حفظ کردن ■ ۱۱- کوچک- موجود- سخن‌چین- مایع نشاسته■ ۱۲- کارآگاه به دنبال آن است- خاشاک- دشنام- پسوند گرفتار■ ۱۳- نخ بافتنی- میمون- کودن■ ۱۴- اندازه چیزی را با نگاه تعیین کردن- نسبتاً خوب■ ۱۵- رمانی از داستایوسکی که بر اساس تجربیات نویسنده از زندان سیبری نگاشته شده است

از بالا به پایین

■ ۱- نوعی پروفیل برای اسکلت‌بندی سازه‌های بتونی- مخزن سوخت- مقابل کاخ■ ۲- بندری در سوئد- خانه دوم کارمند- نظرات■ ۳- رد پا- دیدار و ملاقات- سفره■ ۴- آتشدان- جفت ماده- رگ‌های خونی که خون دارای اکسیژن را به عضله قلب حمل می‌کنند■ ۵- سرما- حقه‌باز- کشور نوشابه■ ۶- دانه تسبیح- اشتباه غیرعمدی- بهرام- اسب آذری ■ ۷- پاک‌نژادی- تریاک- زگیل■ ۸- پوست دباغی شده- این هم از شهرهای گیلان است- سرمای ملایم و مطبوع ■ ۹- تیپا- نوعی پارچهٔ نرم و ریزبافت پشمی- نامی دخترانه از یک گل ■ ۱۰- عوض نشده- روح و جان- اسم- صف و رسته■ ۱۱- شیطان- دومین ایالت بزرگ امریکا- رمق آخر■ ۱۲- کباب شده- گشوده- لنج فیلم ناخداخورشید■ ۱۳- خصم- فیلسوف فرانسوی نویسنده کتاب هستی و نیستی- نیلوفر آبی ■ ۱۴- تابستان آذری- از اماکن دیدنی تهران- خرس چینی■ ۱۵- از اسامی بانوان- سر و تن‌شوی گیاهی- فاصله زمانی کوتاه برای استراحت در برنامه‌های هنری و کاری

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

۷	۲		۱					
				۴			۸	
				۸		۷		۹
۱	۸					۲		۵
					۵		۷	
۵		۶	۲					
					۱	۶		۷
۸		۹						
۲			۵		۷		۳	

جدول کلمات متقاطع
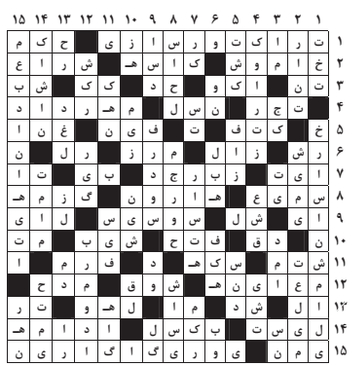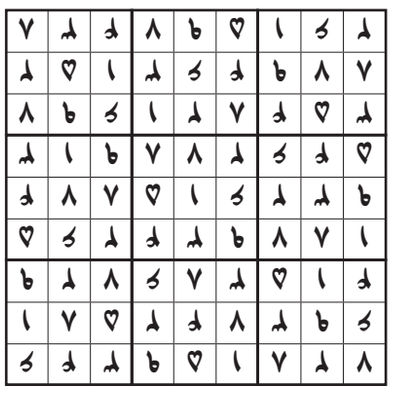
پاسخ جدول شماره ۶۲۷۵